

دو پیرمرد ۹۰ ساله، به نامهای بهمن و خسرو دوستان بسیار قدیمی همدیگر بودند.

هنگامی که بهمن در بستر مرگ بود، خسرو هر روز به دیدار او می رفت.

یک روز خسرو گفت: «بهمن جان، ما هر دو عاشق فوتبال بودیم و سال های سال با هم فوتبال بازی می کردیم. لطفاً

وقتی به بهشت رفتی، یک جوری به من خبر بده که در آن جا هم می شود فوتبال بازی کرد یا نه؟

بهمن گفت: «خسرو جان، تو بهترین دوست زندگی من هستی. مطمئن باش اگر امکانش بود حتماً بهت خبر می دهم.

چند روز بعد بهمن از دنیا رفت.

یک شب، نیمه های شب، خسرو با صدایی از خواب پرید. یک شئی نورانی چشمکزن را دید که نام او را صدا می زد:

خسرو، خسرو...

خسرو گفت: کیه؟

-منم، بهمن.

-تو بهمن نیستی، بهمن مرده.

-باور کن من خود بهمنم.

-تو الان کجایی؟

بهمن گفت: در بهشت! و چند خبر خوب و یک خبر بد برات دارم.

خسرو گفت: اول خبرهای خوب را بگو.

بهمن گفت: اول این که در بهشت هم فوتبال برقرار است و از آن بهتر این که تمام دوستان و هم تیمی هایمان که مرده

اند نیز اینجا هستند. حتی مربی سابقمان هم اینجاست.

و باز هم از آن بهتر این که همه ما دوباره جوان هستیم و هوا هم همیشه بهار است و از برف و باران خبری نیست و از

همه بهتر این که می توانیم هر چقدر دلمان می خواهد فوتبال بازی کنیم و هرگز خسته نمی شویم. در حین بازی هم

هیچکس آسیب نمی بیند.

خسرو گفت: عالیه! حتی خوابش را هم نمی دیدم!

راستی آن خبر بدی که گفتی چیه؟

بهمن گفت: مریمون برای بازی جمعه اسم تو را هم توی تیم گذاشته.